حسن هنرمندی

هراس

مجموعهٔ هفتاد و یك شعر

با

تحلیلی از :

دکتر محسن هشترودی
استاد دانشگاه

چاپ اول

نوروز ۱۳۳۷

تهران

از این کتاب، هزار نسخه، بهزینهٔ سراینده ، در
اسفند ماه ۱۳۳۶ درچاپخانهٔ تابش بچاپ رسید .

شاعر داستانسرای جهان ناپیدای درون انسان‌است. هرجلوه‌ای ازدنیای‌هستی تاازشبکهٔ خیالساز شاعرگذر نکند بصورت شعر چهره نمی‌نماید.

ذهن‌نقش پذیر آدمی همچون‌آینهٔ شفافی تصویرگذرندهٔ حادثات رابر خود می‌پذیرد و بدینقرارطرحی ازجهان هستی درنظر اوپدیدار میشود. برخی‌افرادممتاز،ازاین طرح‌نقش گرفته جلوه‌ای نو می‌سازند. کوششی که درتجسم این جلوه بکارمیرود شعر است.

بستگی محرمی که بین‌شعر (وهنر بطور اعم) وزیبائی‌وجود دارد ازهمین‌نکته برمیخیزد که‌تجلی اندیشهٔ شاعر (یاهنرمند بطورکلی)در جهانی‌است که ذهن طرح انگیز اوبا پیرایش و

آرایشی چنانکه درخور آنست، برپامی سازد. شاعر (وهنرمند بطور کلی) تا بامهر ودلبستگی باشیاء نزدیك نشود عناصر جهان هنرخود را نخواهد شناخت ولی وقتی که به ایجاد وخلق هنری می پردازد ازهمه کس وهمه چیز بیگانه وباجهان گذران وحادثاتش ناآشناست. رمز دقیق وباریك خلقت هنری درهمین امراستکه هنرمند درحس هنری خویش باهمه چیز آشنا ومهربان ودر بیان وآفرینش هنری خود ازهمه چیز گریزان و ناآشناست. اگر شعر شاعر یا نالهٔ چنگ ارغنون نوازدلنشین ماست ازآنروست که اینان دردمشترك ماراحس وبیان کرده اندامادرآن لحظه ای که آن یك، شعر واین یك آهنگ خودراتألیف می کردفارغ ازماو داستان استماع مابوده است وهمه کس داندکه شعر فرمایشی یاتابلوی دستوری چه مایهٔ احساسی وارزش هنری خواهد داشت.

درآفرینش هنری، این بیگانگی ممکن است تابدانجا کشدکه ناآشنائی هنرمند به عصیان وسرکشی بیانجامد وچون طفل بهانه جوئی، از رنجیدگی خاطر، هرچه درراه خود بیند فروریزد و بشکند.

اشعاری که درمجموعهٔ حاضر بچشم می خورد ازاین قبیل وگوینده از اینکه سنت اجتماع، او راچگونه قضاوت کند وارسته است. حس درد خود را با زمزمه ای که بگوشها آشناست فرو میخواند ومی کوشدکه ازماوراء زندگی گذران، حاصل عمرخویشتن رابصورت نامی که برگوری

ناشناس حك‌شده است به بیند :

نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین رازرا درسینهٔ گوری نهفتم

(صفحهٔ ۹۷)

در کوشش وجدال کم دوام عمر، ابدیت هنررا با کوتاهی سرنوشت سنجیده، برشعر پا برجا کـه «بانگ‌سرود» ش فراموش شدنی نیست رشك می برد :

گه برلب او بوسه زنی بی‌خبرازمن
گه برلب من‌شکوه نهی بی خبرازاو
زانروی به‌افسون‌تودل باختم ازشوق
تادردل من‌نیز نماند اثرازاو

یکشب لب‌من نغمه‌ای‌ازچنگ‌تودزدید
زان شب همه رانام من‌افتاده به لبها
تاباز گذار توبه لبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده درسایهٔ شبها

(صفحهٔ ۹٤)

در سرگردانی و آوارگی ، که از همه کس‌وهمه‌چیز می گریزد، ناگهان‌خودرا با«او» می‌یابد، هرجا زمزمهٔ اوبگوش میرسد وبرق نگاه اوهمه‌جا چشم‌براه شاعراست:

عطر نفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب
آنچه بگوش من‌آید ازوزش باد
زمزمهٔ اوست ره گشوده به‌هرلب

جلوهٔ او بود ونام عشق بخود داد
آتش او بود ودردلم شررافروخت
درسخنم اوشراب شعر وهوس ریخت
برلب من او سرود وزمزمه آموخت

(صفحهٔ ۸۹)

بر سر دوراهی بی بازگشت عمر (چه پیشروی اجباری والزامی است فقط آزادی انتخاب باقی است) راه طی شدهٔ پشت سر را دور ادور می نگرد. فریب زندگی وافسون حیات، دیگر مستی پیشین راندارد دو شاعر بیگانه ایست که ره گم کردهٔ دیاری ناشناس وآوارهٔ سرزمینی مجهول است:

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند درگوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

(صفحهٔ ۱۱۲)

خاطر آشفته را که از یادها و یاد بودها آکنده است به حسرت وتمنی می گشاید و چراغهای امید را که یکی بعد از دیگری خاموش شده وظلمت نومیدی ویأس را بر دل شاعر مسلط ساخته است به پندار وهم می افروزد:

مراخنده هاخفته در گور دل
ترا بوسه هارسته بر باغ لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تواز شهر روزی، من‌ازشهرشب

توصبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ‌خزان
توآنی که زاد ازتو خورشیدها
من آنم که شب جوید ازمن نشان

(صفحهٔ ۳٤)

تلاشهای شاعر در جستجوی «آشنا»، لاجرم بیهوده می‌ماند وسرانجام در می‌یابدکه نقش گمشدهٔ گذشته را به باطل درآینده می جوید:

گفتمش آن‌آشنای من کجاست ؟

. . . .

گفتم‌ای ناآشنا بامن نگاهت آشناست

پس تودیگر کیستی

گفت: من ؟

بیگانه‌ای ناآشنا باخویشتن

(صفحهٔ ٦٩)

«نقش گمشدهٔ گذشته» هنوزدر کعبه پیداست‌و شاعرکه نوباوهٔ حافظاست‌آتش جاویدی راکه درون سینهٔ اوسرمیکشدگواه این امرمیداند و روزی سرانجام بسوی «دیرکهنسال» خواهد شتافت:

ای دیر کهنسال که اینك زتو دورم
یکروز، سرانجام، بسوی توشتابم
چون خندهٔ خورشید شوم گرم ودلفروز
تاصبحگهان برلب بام توبتابم

(صفحهٔ ۷٦)

فرسوده از کششها و کوششها، خسته از تلاشها و تکاپوها، شاعر از هرچه دیده وشنیده بیزار وحدیث «افسانه گو» بگوشش گرانست :

بیهوده مگو که صبح می‌خندد
درگوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریك است
من دیده‌ام این سحر چه خونین است

.

تا بود جز این نبود وزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

(صفحه ۲٤)

شاعر نقش پرداز جهان ناپیداست. همچنانکه نور داستانسرای جهانهای دور است. بسا اتفاق می‌افتد که درظلمت محض درانتظار افروختن چراغیم تادیدهٔ آشناجو بدیدار دوست روشن گردد. اماچون به‌فیض نورحجاب ازچهرهٔ محیط برگیریم غالباً آنرا ناشناس ووحشت مجهول را از ترس ظلمت گرانتر می یابیم. هراس نیز حکایتی از اضطراب وتشویش درونهای آشفته است. هر که از این دغدغه ودلهره بی‌خبراست درپس نقاب چهرهٔ این نادیده نیز باناآشنا روبروست وتسوید این چندسطر حجابی از آن برنمی گیرد.

تهران- دهم اسفند ۱۳۳٦

دکتر محسن هشترودی

☆ ☆ ☆

درقطعهٔ «هراس» (۱) .. .. وحشت شاعر یا هراس او از آنچه می بیند نتیجهٔ ذات اندیشه ونحوهٔ برخورد او با پدیده است یعنی این هراس ناشی از ذات پدیدهٔ اجتماعی و وضع موجود حیات او و تلاشهای شاعر در حل معضلات زندگیست.
گوئی سرنوشت شاعر دستخوش تقدیر وصدفه و اتفاق است . این توجه واعتقاد به قضا وقدر از یکطرف و افکار علمی جدید و مسلمیات مادی حیات از طرف دیگر برای شاعر یکنوع حس « نوجوئی » و تجدد در فرم شعر ایجاد می کند وهمانطور که در ترس و هراس خویش یك لمحهٔ زودگذر ، دستخوش دغدغه واضطراب است و سپس بخویش باز می آید شعرا و نیز در لحظهٔ بیان این اضطراب ، صورتی کوتاه و آهنگی فشرده تر بخود می گیرد :

می ترسم از سپید
می ترسم از سیاه . . .

درحالیکه مقدمهٔ این احساس ، درصورت شعری بلندتر و گسترده تر بیان شده . . .

سفینهٔ غزل ـ مقدمه بقلم دکتر هشترودی
(صفحهٔ ۱۴و۱۵)

---

(۱) صفحهٔ ۷۳ همین کتاب

در این کتاب: **صفحه:**

صفحه

صفحه

در سکوت شبها

شبروان خیال بی آرام
نیمه شب برسرم هجوم آرند
گوئی از آسمان اندیشه
برسرم سنگ فتنه می بارند

می گریزم ز رنجهای کهن
درپناه امید آینـــــده
چیست امّیدشادی فردا
وعده‌ای دلکش وفریبنده

روزها همچوموجی ازپی‌هم
می‌شتابند شادورقص کنان
لیك درلابلای هرموجی
هست نقشی‌ز رنج کهنه نهان

جزسیاه وسپید روزوشبان
درکتاب زمانه رنگی نیست
همچو امّید و بیم من، هرگز
این دورا لحظه‌ای درنگی نیست

یادازآنروزهاکه دست امید
رنگ میزد بزندگانی من
جلوهٔ تابناك آینده
الفتی داشت باجوانی من

حاصل روزهای رفته زدست
قصهٔ شوق واضطرابی بود
عشق باجلوه‌های رنگینش
نقش رؤیائی سرابی بود

چه بسا روزها ، بچهرهٔ او
خیره میشد نگاه خستهٔ من
تا که بارد گر ببند افتاد
دلِ ازبندعشق رستهٔ من

زلف او ، چون خیال من ، درهم
همچو امید من، لبش ، خندان
در شرار نگاه او دیدم
جلوهٔ عشقهای جاویدان

وه که با یاد آن نگاه ، هنوز
دل زامید و بیم می‌لرزد
سازِ جانم چو سایه‌ای موهوم
با سرود نسیم می‌لرزد

دور از آن جلوه‌ها ، نمانده دگر
اثر از شوق و سوز پرهیزی
عشق ، افسانه‌ایست پیش دلم
وه چه افسانهٔ دلاویزی !

درشگفتم که باشکستِ مدام
چیست این کوشش وتکاپویم ؟
یا نمی‌یابم آنچه می‌خواهم
یا نمی خواهم آنچه می‌جویم !

وه کزین رنجهای ناپیدا
غنچهٔ شوق دردلم پژمرد
جان زبی‌همدمی بتنگ آمد
ناله‌ام درسکوت شبها مرد ...

پاریس — بهمن ماه ۱۳۳۰

بیهوده، ایدوست!

بیهوده ، ایدوست
بیهوده می کوشی نبینی دامها را
تنها نه اینجا
تنها نه آنجا
هرجا که بینی زندگی غیر از قفس نیست
جز پردهٔ رنگین امّید وهوس نیست

با بال خونین

پرها زدم تا بشکنم دیوار شب را

رفتم به هر راه

هر راه و بیراه

رنگست و نیرنگ و فریب ، این رنگ و بوها

مرگست ، مرگ عشقها و آرزوها

کوهمتی تا وارهم زین خواب سنگین

مردانه ازهم بگسلم این تار ننگین

ایدوست بشنو

من بودم و دل بود و شوق نغمه پرداز

ره‌جسته بودم در دیار صبحگاهان

آنجا بگوش من نسیم افسانه می‌خواند

افسانهٔ آینده‌های زندگانی...

ناگه بر آمد تند باد مهرگانی

دل مرد و در من مرد آن شوق نهانی

بیهوده ایدوست

برگور خود جویم نشان زندگانی

ایدوست برخیز !
یا این شب شوم سیه راپرده بشکاف
یاجان خود را وارهان ازچنگ هستی
دراین سرای کهنه جز بیگانه‌ای نیست
رؤیای شیرین توجز افسانه‌ای نیست
اینجا مزار جاودان زندگانست
هرزنده اینجادرشمار مردگانست

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

اینست آنچه هست ...

اینست آنچه هست :
مرگست وبیم نیستی ووحشت شکست
خورشید ، نورتیره فشاند به‌نیمروز
مهتاب ، رنگ مرده فشاند بهرچه هست

گفتم که بال برکشم ازاین شب سیاه
تا آستان روشن خورشید جاودان
آنگه بناز تکیه زنم برسریر ابر
وانگه بشوق بوسه دهم برستارگان

گفتم بهشت گمشده را جستجو کنم
آنجا که از پلیدی وزشتی نشانه نیست
آنجا که صبح بوسه زند برلب افق
آنجا که رنج نیست . . . فریب زمانه نیست

می‌خواستم چو غنچه بخندم بروی صبح
می‌خواستم چو موج برقصم بجویبار
می‌خواستم ز برق فروزنده‌تر شوم
تا شعله بر کشم ز دو چشم سیاه یار

می‌خواستم چو دست بچنگی کنم دراز
بس نغمه‌ها برآید از آن ، شاد و دلنواز
می‌خواستم چو نعرهٔ پیکار بر کشم
سرها بسوی مرگ کند قصد پیشواز

اینست آنچه نیست :
عشقی نه تا که سینه پر از یاد او کنم
شوقی نه تا که یار دگر جستجو کنم
دیگر نه شوق مانده نه امید دوردست

اینست آنچه هست

بیهوده بانگ بردرهرخانه میزنم

کس ازدرون خانه نپرسد که بانگ کیست

اینست آنچه نیست

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

پیمان

بیاد «م . ک»

کیست ، این کیست که هر نیمه شبی
یادش آشفته کند خواب مرا
شعله‌ها سر کشد از دیدهٔ او
تا بسوزد دل بی‌تاب مرا

کیست ، این کیست که برق نگهش
خلوت افروز شب تار منست
کیست، این کیست که من خفته واو
همزبان دل بیدار منست

گفته بودند که او رفت و از او
نیست بر جا، نه نشان و نه اثر
گفته بودند و نمی‌دانستند
همه را مانده چه داغی بجگر

☆☆☆

بشکند در دل شب مهر سکوت
ناگهان موج زند همهمه‌ای
آید آهسته یکی نغمه بگوش
نغمه‌ای دور و سپس زمزمه‌ای :

منم آن گمشدهٔ رفته زدست
منم آن گمشده ... «مهمان» تو من
گرچه پیمان شکنان می‌گذرند
مانده‌ام بر سر پیمان تو من

باز هم می‌شنوم بانگ دگر
جانم آزرده کند بیم گزند
بانگ رعدیست که آید بخروش
بانگ شیریست که افتد بکمند :

بدر این پردهٔ تقوای دروغ
بشکن این ساغر مینای فریب
بُکش این دیو سیه پنجهٔ شوم
بِکش این پرده زرخسار شکیب

آهنین مشت گره ساز و بکوب
سر پرفتنهٔ پیمان شکنان
آتشین نعره بر آر از دل تنگ
تا بلرزد دل این اهرمنان

گرچه پیمان شکنان می گذرند
مانده‌ام بر سر پیمان تو من
منم آن گمشدهٔ رفته ز دست
منم آن گمشده .. «مهمان» تو من

تهران ـ شب بیستم بهمن‌ماه ۱۳۳۳

مرگ دوست

فیضی ، تو نیز رفتی واز کوی مردگان
آمد پیام مرگ تو امشب بگوش من
آوخ که جلوه‌های سرابی ترا فریفت
باریست بار مرگ تو اینك بدوش من

آنجا که پیش چشم تو همچون بهشت بود
در شعله‌های دوزخی‌اش سوخت جان تو
آگه ز رنجهای نهان تو کس نشد
یك همزبان نبود که داند زبان تو

مرگت بجان خستهٔ من نیشها زند
فیضی، تونیز همچو من آواره بوده‌ای
چون‌من، که در گریزم ازین سایه‌های مرگ
بیزار ازین محیط سیه‌کاره بوده‌ای

من گرچه زنده مانده‌ام امّا بمرگ تو
از سرنوشت شوم تو بس دور نیستم
این‌زندگی نبود که بدنام آن شدم
این زندگی نشد که ندانم که کیستم

کی میروی زیاد، که چون شمع پرفروغ
شبها ببزم کودکی‌ام برفروختی
آخرچوشعله کشت تراتند بادمرگ
خود سوختیّ وجان مرا نیز سوختی

آوخ تونیز رفتی وزین داغ سینه سوز
شهری سزد بمرگ تو گردد سیاه پوش
هرگوشه ، یادبود تومی آردم بچشم
هرکوچه بانگ پای تومی آیدم بگوش

بیچاره مادری که هنوزش دوچشم تر
درانتظار آمدنت خیره بردراست
بسیار گفتمش که تو ازراه میرسی .
دیگرچه گویمش که مراهم نه باور است

قرن بلا ودلهرهٔ مرگ، قرن ماست
مازادگان دورهٔ رنج و، بلاکشیم
تاشعله برکشیم بسوزیم همچوشمع
وزما بجز شراره نماند، که آتشیم

فیضی، هزارهاچو توخفتند زیرخاک
وین ناکسان بجلوه فزودند رنگ رنگ
کی خوشه‌های خشم سیه بردمد زگور ؟
تادردهان تیره دلان بفشرد شرنگ

فیضی ، غریب مردی ودرشهردوردست
یك آشنا نه ، تازغمت، دیده، تر کند
آن باد صبحگه که وزد برمزارتو
شاید ترا زآه شب من خبر کند

تهران – شب سوم اسفند ۱۳۳۳

آواره

همچون پرنده‌ای که بهم بشکند قفس
ره‌جسته‌ام بسوی افقهای دوردست
پاریس! من بسوی تو آیم زراه دور
باتوشه‌ای ز رنج گران وغم‌شکست

فرسود، جانم ازغم این تنگنای شوم
وانجا نوید زندگی تازه میدهند
زنگ ملال ازدل عشاق می‌برند
درجام عشق باده باندازه میدهند

شب، چادر سیاه فرو می کشد ز روی
بشکفته بر لبان افق نوشخند روز
وان شعله‌ها که در دل تاریکی‌ام دمید
بارد گر شواره زند گرم و سینه سوز

من دوستار پرتو خورشید روشنم
تن می کشم چو سایه بدنبال آفتاب
دیریست شرق مانده بتاریکی سیاه
زین پس بسوی غرب شتاب آورم، شتاب

مادر، گذشتم از تو و بگذر ز من، که من
بگریختم ز خویش و بمرد آرزو مرا
آن رهنورد خانه بدوشم که سرنوشت
در خوابگاه گور کند جستجو مرا

نقاش وهم بودم و پیکرتراش درد
زان نقشها زدوده نشد نقش بندگی
پر شد ز نقش ناقص و تصویر ناتمام
دیوارهای تیرهٔ زندان زندگی

ساری – پنجم فروردین ماه ۱۳۳۴

شعر

درشعرمن که رقص امیدست و بیم مرگ
درشعرمن که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردها که خفته در آغوش هرسرود
بس رنجها که همسفر یادگارهاست

شعرمنست همهمهٔ گنگ سایه‌ها
شعر منست اشك سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد وسرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بی نشان

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید
شعر منست سایهٔ از یاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده‌های دور :
رخ در حجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح
شعر منست بوسهٔ بدرود نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگیست
کز بیم ناشناس نمی‌آرمش بلب

اینست شعر من که هنوزش نگفته‌ام
وان قصّه‌های کهنه که دیگر نگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من
کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

تا دل بمهر هر که سپردم، ز من گریخت...
بیگانه ماندم از همه ، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو در سینه می‌تپد
ای شعر ، ای سرود غم دیرپای من

تهران - ۱۹ فروردین ۱۳۳٤

اهریمن

بگذر زمن کز آشنایان در گریزم
بگذر که من زندانی رنج سیاهم
بگذر زمن کز پارسایان در هراسم
بگذر که من اهریمن گم کرده راهم

بگریز ! من زندانی رنج سیاهم
بیهوده درجان هوسناکم میاویز
بگریز! من اهریمن گم کرده راهم
ای ناشناس آشنا ازمن بپرهیز

یاد آنکه هرشب دیدهٔ من تا سحرگاه
دردیدگان اختران روی تومی‌جست
درچهرهٔ خورشیدها نقش تومیدید
درچشمهٔ مهتابها، تن باتومی‌شست

آن نیستی دیگر که پرسیدم سراغت
آن نیستم دیگر که می‌جوئی نشانم
گم کرده‌ام نقش خیال دلپذیرت
سرگشته موجم، موج دریای زمانم

تهران — سوم اردیبهشت ۱۳۳۴

بیزار

بدوستم : علی شاهنده

ای پیر فسانه ساز ، بس کن ، بس !
افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فروروم بخواب مرگ
پایان شب سیاه ، ناپیداست

بیهوده مگو که صبح می‌خندد
در گوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریك است !
من دیده‌ام این سحر چه خونین است !

دیویست نهفته دردلم دیریست
بادیو سیاه چون درآویزم ؟
گیرم که گریختم ازین کشور
ازدیو دلم چگونه بگریزم ؟

تابود، جزین نبودوزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی گردد.
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

دیگر به‌امید! دل نمی بازم
دیگر به‌خیال، دل نمی‌بندم
دیگر به‌سپیده، ره نمی‌جویم
دیگر به‌شب سیه نمی‌خندم

بیزارم ازآنچه دیده‌ام، بیزار
بیزارم ازآنچه باز خواهم دید
بیزارم اگرچه بخت روی‌آورد
بیزارم اگرچه زندگی خندید

تهران– دوازدهم اردیبهشت ۱۳۳٤

ای رنج!

ای رنج من! بیهوده ازمن می گریزی
دانم که ازمن آشناتر باتو کس نیست
تا بادل دیر آشنایم خو گرفتی
دانی که عشق خوبرویانم هوس نیست

من نیزیکشب دل برؤیائی سپردم
نقش زنی برپردهٔ رؤیا کشیدم
چون برمراد دل ندیدم جلوهٔ او
آن نقش رؤیائی زسرتا پا دریدم

من شادی آسودگانرا آزمودم
ایدل توهم زین مردم آسوده بگریز
درخلوتم، ای رنج! کس را جزتوره نیست
درجان بی‌آرام من شوری برانگیز

درکورهٔ رنجی که جانم می‌گدازد
می‌سوزم ودرتیرگی‌هامی فروزم
دست هوسناکی بجانم آتش افروخت
سوزم ولی هرگز ندانم ازچه سوزم

من نغمه ساز دردمندی ناشناسم
چنگم که بگسسته‌ست ازهم تاروپودم
درانتظار آخرین آهنگ، بینم
فریاد مرگست آخرین بانگ سرودم

ساری - اردیبهشت ماه ۱۳۳٤

اعتراف

مرا ، ای هوس ، آرزوی گنه کشت
مرا ، ای گنه ، جز تو درسر هوس نیست
تو،ای «عشق آلوده»،آغوش بگشا
که عشق نیالوده دردسترس نیست

توای روسبی ، جامه ازتن بدر کن
مرا ره بگنجینه‌های نهان ده
تن خویش ، عریان درآغوشم افکن
بمن ، آنچه دل آرزو دارد ، آن ده

بیالای، دامانم از ننگ شهوت
بدر، جامهٔ پاکی و نیکنامی
گریبانم از چنگ تقوا رها کن
که جان مرا سوخت این تشنه‌کامی

چو بینم زنی را زدل ناله خیزد:
که ای کاش در بر کشم پیکر او
چه‌شبها که ره جوید اندیشه، بی‌من
بنرمی چو مهتاب در بستر او

چه‌شبها که برسینهٔ سردِ بستر
هوس، شعله درجان بی‌تاب من زد
چه شبها که چشمم بره ماند وهردم
فسونِ نگاهی‌ره خواب من زد

چه شبها که بیهوده ازخواب جستم
مگر بازبینم زنی در برخویش
چه شبها که وامانده آغوشم اما
تهی دیده‌ام همچنان بسترخویش

چه تن‌ها که در بستر افتاد تنها
چه لبها که با بوسه نا آشنا ماند
چه لبخندها دیدم ولب گزیدم
چه دلها که آسوده زین ماجرا ماند

مرا ، ای گنه ، جز تو در سر هوس نیست
ـ اگر چند یارای گفتن ندارم ـ
زنم پرده زین راز پنهان بیکسو
که دیگر توان نهفتن ندارم

ساری ـ خردادماه ۱۳۳۴

باز گشت

ایران ! چگونه‌ای ؟
بیرنگ‌تر زجلوهٔ مهتاب صبحدم
خاموش تر زنالهٔ افسرده در گلو
آشفته تر زخاطر پراضطراب من
شرمنده تر زمردم گم کرده آبرو ...

دوراز تو بودم ودلِ آزرده زانتظار
هرلحظه درهوای توازشوق می‌تپید

بانگ دلاوران تو هرسو بلند بود
گوشم سرود فتح تو هرلحظه می شنید
اکنون چگونه‌ای ؟ !

نام تو هر کجا که مرا بر زبان گذشت
تاجی زافتخار نهادند برسرم
ازفخر، سر بطاق فلك سوده‌ام بسی
وینك زشرم، سر نتوانم بر آورم

تادست شوم مرگ، گریبان من فشرد
گفتم که جان رفته ، براهت هدر کنم
باز آمدم بسوی تو از آن دیاردور
تا عمر بازمانده بپای تو سر کنم

باز آمدم - که کاش نمی آمدم دگر -
باز آمدم که مرگ تو بینم بچشم خویش
باز آمدم که نعرهٔ دیوان بلند شد
شیران ببند مانده وپیچان زخشم خویش

ایران ! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام
وینک بروی گور تو چون جغد، نوحه خوان
بانگ سرود، کس نتواند ز من شنید
کز گور، جز ز جغد، نجوید کسی نشان

ایران ! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام !
آری، که بی تو مرگ مرا به ز زندگی
می‌خواستم تو زنده بمانی، که بی تو، من
ننگ آیدم ز زندگی و سرفکندگی

تهران — اول مرداد ۱۳۳٤

دنیای من

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
بلب، خنده امّید فردای تو
مرا نیست امّید فردای من

چنان بشکند نوشخندت بلب
که لبخند ماهی در آئینه‌ای
نه با غم نگاه ترا آشتی است
نه در دل ترا رنج دیرینه‌ای

مرا خنده‌ها خفته در گور دل
ترا بوسه‌ها رُسته در کنج لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تو از شهر روزی، من از شهر شب

همه روز من بگذرد چون شبی
نتابد بتاریکی‌اش کوکبی
نگیرد تن آرام در بستری
نلغزد لب تشنه‌ام بر لبی

تو صبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ خزان
تو، آنی که زاد از تو خورشیدها
من، آنم که دارم ز شبها نشان

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
تو از شهر روزی من از شهر شب
ترا جان دهد مرگ فردای من

تهران ــ مردادماه ۱۳۳۴

کیفر

آری بهشت بود ، دریغا ، بهشت بود
آن باغهای دلکش و آن چشمه سارها
آن نغمهٔ نسیم نوازشگر غروب
وان بامداد خرّم و آن سبزه زارها

آن گوشه‌های وحشی باغی که تا افق
گسترده بود و جلوه بخورشید می‌فروخت
آنجا که عطر بوسهٔ عشاق بی‌شکیب
جان من از نیاز و هوس در شکنجه سوخت

آنجاکه دل نبود هراسان زهیچکس
آنجاکه لب نداشت بجز نغمهٔ هوس
آنجاکه مرغ دیدهٔ من بال می گشود
همچون پرندگان گریزنده ازقفس

آنجاکه بوسه برلب عاشق نمی‌فسرد
آنجاکه نغمه برلب خندان نمی‌شکست
آنجا نگاه حسرت وافسوس دیگران
چون تیر دردو دیدهٔ عاشق نمی‌نشست

آری بهشت بود ودرین گفتگو نبود
آنجاکه هرچه سوختم ازشوق سوختم
آنجاکه نقش شادی بی‌غم شناختم
آنجاکه لب زشکوهٔ بیهوده دوختم

یادآنکه برکرانهٔ آن رود بی‌شتاب
دست منش بچاك گریبان درازشد
تابرگشودمش گره ازبند جامه‌ها
گوئی گره زبخت فروبسته ، بازشد !..

***

هر شب برنگ تازه تری جلوه گر شود
آن روزهای خوش که شود دورتر ز من
وینک منم که یاد کهن زنده میکنم
چون داغدیده‌ای که زیاران کند سخن

من دیده‌ام بهشت و کنون دور از آن دیار
در دوزخم بکیفر آن عیش و نوشها
کو آن بهشت گمشده تا نغمه سر کنم
وز شور نغمه، غلغله افتد بگوشها

کو آن بهشت تا که نگیرم سراغ مرگ
کو آن بهشت تا طلبم عمر جاودان
اینجا چه بازمانده بجز نقش صدفریب
اینجا چه بازمانده بجز رنج بی کران

***

ای آشنای دور! چو یاد آوری ز من
دانی چه اشکها که بیاد تو ریختم
آنجا بهشت بود و شدم رانده زان بهشت
وینک سزای من که بدوزخ گریختم!

تهران — سیزدهم شهریورماه ۱۳۳٤

پایان شب

مژدهٔ پایان شب دهند و ندانم
هدیه چه ریزم بپای، مژده رسان را ؟
ای شب پر کینه، جان ز رنج تو فرسود
رحمتی آخر گروه نوسفران را

ای دل مشتاق ! لب ز شکوه فروبند
دیدهٔ بی‌تاب ! اشک شوق فروریز
روز فرا میرسد کنون ز پی شب
صبح در آید بجلوه‌های دلاویز

وه که چها دیده‌ام درین شب تاریک
فتنه درو نقش بسته سکهٔ جاوید
بسکه فرومانده‌درسیاهیِ شبها
دیده،ندارد توان تابش خورشید

ازدل سرداب شب گذشتم ودیدم
زلزله دراو،فکنده نعرهٔ شیطان
خندهٔ اهریمنست ورقص پریزاد
لانهٔ دیوست ونقش پیکرانسان

گرمن ازین شب گریختم هنری نیست
همسفران را طلسم شب همه برجاست
کی شب من ره برد بصبح دلاویز
صبحِ شب دیگران‌هنوز نه‌پیداست !

تهران — ۱۷ شهریور ۱۳۳۴

ناشناس

ای آنکه، در خیال، بمن دل سپرده‌ای
من نیز، در خیال، بعشق تو دلخوشم
بس شعر دلنشین که بیاد تو گفته‌ام
ای ناشناس! با تو کنون درکشاکشم:

هر لحظه، در خیال، در آئی بکلبه‌ام
با من هزار راز نهان درمیان نهی
بس شعر ناتمام مرا زیر و رو کنی
گفتار نارسای مرا بازجان دهی

گاهی سرود من نپسندی و ناگزیر
باید سرود تازه بلب آشنا کنم
از آنچه گفته‌اند ببندم دهان خویش
وانگاه، لب بنغمهٔ ناگفته وا کنم

گه زیر کانه بگذرد این پرسشت بلب
کاین شعر تازه را بخیال که گفته‌ای ؟
گه نیمه شب بدیدنم آئی که ایدریغ
هنگام گفتن است وچه بیگاه خفته‌ای !

گه برلبان عاشق نابرده ره بکام
بیتی ز گفته‌های مرا باز گو کنی
گه همزبان دختر مهتاب نیمه شب
بامن ز شعر تازهٔ من گفتگو کنی

یك لحظه، درخیال، زیادت نمی‌برم
مهمان ناشناسی ودمساز آشنا
سرچشمهٔ خیال گریزندهٔ منی
دورازمنی ولیك زمن نیستی جدا

ای ناشناس ! در تو سرودم اثر نداشت
فریاد من بگوش تو هم آشنا نبود
من سوختم ، شراری از آن در تو ره نیافت
یاد تو نیز زخم دلم را دوا نبود

ای ناشناس ! از تو هم آخر دلم گرفت
تا چند در خیال تو عمری هدر کنم
زین گفته‌ها چه سود که رنجم نهفته به
خواهم که بی‌خیال تو یکچند سر کنم

تهران - ۱۸ شهریور ۱۳۳۴

الهام

من نیستم آن نغمه که ازچنگ تو برخاست
من شعله‌ام، آن شعله که درجان تو بنشست
من نیستم آن قطره که ازچشم تو افتاد
من ناله‌ام ،آن ناله که باجان تو پیوست

شعرم ،که بهرقالب وهروزن نگنجم
شعرم، بجزاین لفظِ دگرنام نگیرم
درقافیه تاچند بزنجیردرآیم
موجم من ودربرکه‌ای آرام نگیرم

ای شاعر گمگشته به بیراهه چه پوئی
با قافیه تاچند نشینی بکمینم
همسایهٔ مهتابم وهم بستر خورشید
درخانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

اندام دلارای خیالم‌من وافسوس
پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم دردل صحرای پراز بیم
سازتو دریغا که نوازندهٔ من نیست !

زیبائی جاویدم ونوباوهٔ مهتاب
آوخ که در آئینهٔ تارتوچه زشتم
چشم شبم وخیره بگهوارهٔ خورشید
تاصبح دراندیشهٔ نوزاد بهشتم

رنگ هوسم ، خفته در آغوش نگاهی
شرم گنهم ، رسته بچشمان‌سیاهی
خشم سیهم ، گمشده درنالهٔ اندوه
برق نگهم ، خیره فرومانده براهی

ره می برم آنجا که پسند دل من بود
ای شاعر نوخاسته، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من از اندیشه بدر کن

تهران — سوم مهرماه ۱۳۳٤

بازیچه

من باخته‌ام هستی خودرا
من ساخته‌ام باهمه پستی
من دوخته‌ام جامه به‌نیرنگ
من سوخته‌ام خانه بمستی

آلودهٔ ننگم من وآزرده بجانم
کابوس زمینم من وآشوب جهانم
گه همسفر بادم وگه همدم باران
گه نرمش دریایم وگه غرّش طوفان

خورشید سیه رنگم و مهتاب سیه روی
خاك رهم و کنده بهر باد ، زهر جای
سنگ رهم و رانده زهر سوی ، بهر کوی
سنگم من وافسوس ! نه بر چهرهٔ بدخواه
ننگم من و اندوه ! نه بر دامن بدکار

بازیچهٔ نیرنگ و فریبم
دل باخته بیهوده بهر کس
ره جسته در آغوش تباهی
نوشیده شراب هوس و بس

آلودهٔ ننگم من و مردم بتر از من
ننگ من ازین مردم آلوده جدا نیست
گفتم بخدا روی کنم بانگ بر آمد :
«دیریست خدا خفته و راهی بخدا نیست»

تهران - پنجم مهرماه ۱۳۳٤

گمشده

ای دختران! میان شما دیده‌ام شبی
اورا که، چون شما، دلی ازمن ربود وبرد
درآسمان نبود که گویم فرشته بود
همچون شما بروی زمین راه می‌سپرد

زلفش ؟
نه دود بود و نه زنجیر، زلف بود !
چشمش ؟
نه سبز بود و نه آبی ، سیاه بود !

رویش ؟

نه‌سبزه بود و نه گلگون ، سپید بود !

میلش ؟

نه عشق بود و نه تقوا ، گناه بود !

یادم نمانده دخترکی بود یا زنی ؟ !

اما نمی‌گریخت زمن تند و پرشتاب

اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب

لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

هرچند چون زنان دگر جلوه‌ها فروخت

رخساره‌ام بدیدن او رنگ خود نباخت

برمن چو خیره گشت نگاهش مرا نسوخت

تنها گذشت دردلم این آرزو که کاش . . .

. . . .

ای دختران میان شما گم شد او شبی

تهران — یازدهم مهر ۱۳۳٤

دیر آمدی

باز آمدی" وشعر منت بوسه زد بلب
خواندی ببانگ چنگ :
«ای دختران ، میان شما گمشد او شبی
. . . . »

آنگاه ، بازبان نگاهی پر از غرور
گفتی : «منم که از تو گریزان شدم شبی»
گفتی : «من آن خیال گریزان هر شبم»

در پاسخ تو خنده فرو ریخت از لبم
خواندم ترانه‌ای که هنوزش نخوانده‌ام :

«آخر شبی رسید
آنشب که ماه در صدف ابر خفته بود
او هم میان بستر من گرم خفت و رفت
دیگر ندیدمش که از آن پس کجا گریخت
حرفی که رنگ عشق پذیرد نگفت و رفت»

در لابلای گوش تو پیچید این سرود
اشکی در آن نگاه درخشان نشست زود
گفتی پس آن ترانه که خواندی شبی، چه بود:
«با یاد اولبی بلبم آشنا کنید ...»

گفتم :«دروغ بود !
دیر آمدی و نوبت دلدادگی گذشت
دیر آمدی که فرصت عاشق شدن نماند !...»

☆☆☆

... امّا هنوز بوسهٔ شب زنده دار من
در بستر لبان تو آرام خفته است !

تهران - شب سوم آذرماه ۱۳۳۴

نوزاد

زادهٔ اندیشهٔ من ای هوس تلخ
کشتمت اما هنوز نقش تو برجاست
بازدر اندیشه های گمشدهٔ دور
جلوهٔ روی تو، ای نیامده، پیداست

نیمه شبی ، وه‌چه ساده بود وچه دلخواه
تنگ در آغوش گرم مام تو خفتن
درافق دور، نقش روی تو دیدن
نام تو در گوش او بزمزمه گفتن

دیده‌ام این چهره ها که مرده در آن رنگ
دیده‌ام این چشمها که خفته در آن خشم
دیده‌ام این کودکان کوچه و برزن
دیده‌ام این خشمها که مرده بهر چشم

نیست دگر تاب آنکه دیده گشایم
نیست دگر تاب آنکه دیده ببندم
گر پدرم بر من این گناه پسندید
من بتو هرگز چنین گنه نپسندم

تهران — ۲۳ مهرماه ۱۳۳۴

اینان که میرمند زما ...

اینان که تند میگذرند از کنار من
شب درمیان بستر آرام کیستند ؟
لبهای پر ز بوسه کجا میشود تهی
اینان که میرمند زما ، رام کیستند ؟

اینان که ره بخانهٔ همسایه می برند
یکشب نشد که حلقه بکوبند بردرم
ماندم درین هوس که شبی راه گم کنند
بی انتظار وسرزده آیند دربرم !

اینجا چه شعرها که کشد انتظار تلخ
اینجا چه نغمه‌ها که درآید به‌پیشواز
اینجاچه کامها که فروخفته درهوس
اینجا چه‌بوسه‌ها که فرومرده درنیاز

هر بامداد ، سرچو برآرم زخواب تلخ
آئینه‌داند اینکه بمن،چون گذشته دوش
همچون شکوفه‌ای که خزان درکمین اوست
موی سپید مژدهٔ مرگ آورد بگوش

آنان که شادمانه برآرند سرزخواب
درخوابگاه نرم زنی آرمیده‌اند
آنان که خنده برلبشان بوسه میزند
لبهای کام بخش زنی را مکیده‌اند

بشکفته درنگاه توتا غنچهٔ هوس
دانم ترا هوای هماغوشی منست
امّا چه سودکز توبکامی نمی‌رسم
برچشم‌دل سیاه تواین نکته روشنست

این بازوان دلکش عاشق نواز را
آن به که گرد گردن من تنگتر کنی
دانی چو مرگ بوسهٔ سردی نهد بر آن
فریاد تلخ برکشی وشکوه سر کنی

بیهوده، ای خیال، برین وعده دل نهی
اینان، سیه دلند، که چون آبگینه‌اند
خوبان شهر، بی‌خبر از راز عاشقی
باخویش در کشاکش و با ما بکینه‌اند!

تهران - نیمهٔ اول آبان ۱۳۳۴

نفرت

دیدم ترا عریان میان بستر خویش
اندام نرمت را نهان کردم در آغوش
آنسان که دل میخواست جستم کام و ناگاه
از بسترت برخاستم آرام و خاموش

✩✩✩

برخاستم تا دیگرت در بر نگیرم
خشمی درون سینه‌ام با نفرت آمیخت
-این بود آن اندام رؤیائی که دیدم؟
این بود آن رؤیا که با جانم در آویخت؟

☆☆☆

من خواستار عشقم و کو عشق دلخواه ؟
ای زن تو جز اندام کالائی نداری !
بگذار تا با خویشتن تنها بمانم
دیگر تو در اندیشه‌ام جائی نداری

زمستان ۱۳۳۴

شب

شهر، فروخفته درسکوت شبی سرد
خسته، زره میرسم بکلبهٔ خاموش
دردل ِ آرام ِ شب بهمهمه‌خیزد
بانگ بسی شعرهای مانده فراموش

دیده برَ دره بشهرخواب که‌ناگاه
زمزمهٔ شعر ِ نا سروده شودساز
لب چوگشایم که بانگ خشم برآرم
شکوه،شود شعر و بشکند بلب آواز

خواب، بچشمان خسته، راه کند گم
همهمه‌ها رخنه میکند بدل شب
درسرم اندیشه‌های گنگ و گریزان
دردلم آوازهای گمشده برلب

شعر نخستین رسد زره که مپرهیز
شعردگر بانگ بر کشد که میندیش
آن دگری بوسه برلبم بنشاند
وین دگرم خسته می کشد زپی خویش

گاه چوطوفان ببانگ واهمه انگیز
غلغله در گوش آسمان بدواند
زادهٔ الهام من چوزادهٔ کژدم
می کُشدم تاکه خویش زنده بماند

بگذرد اینگونه لحظه‌های فراوان
برلب من خفته بس سرود دلاویز
خامه بکف، گوش من بزمزمه‌ای دور ...
صبح برآرد سرازدریچه که برخیز!

تهران - شب ۱۱-۸-۱۳۳۴

آینده

ای صبح نورسیده ! بخوان شعر تازه‌ای
وانگه گره ززلف شب خفته باز کن
ای آفتاب چهره برافروز و گل بریز
ای چنگ شعر، نغمهٔ ناخوانده ساز کن

آهنگ تازه‌ای بلبم آشنا کنید
ای روزها که درپی شبها غنوده‌اید
درچنگ من ستاره شکست آفتاب مرد
بانگ سرود نیمه شبم راشنوده‌اید؟

صدبار خوانده‌اید بگوشم سرود خویش
اکنون دوباره نغمهٔ خود بازگو کنید
در یاد من نمانده سرود نخوانده‌ای
بامن ز ناسرودهٔ من گفتگو کنید

یکشب نسیم نغمه‌ای ازچنگتان ربود
در گوش دختران چمن خواند وشب گریخت
وان تك ستاره ، مانده بپهنای آسمان ،
اشکی شد وزچشم سحر قطره ریخت

آینده‌ها شتاب کنید، ای نهفته‌ها ،
دانم چه نغمه‌ها که نهان دردل شماست
آن شعر ناسروده بمن بازآورید
شعری که بالبان فرو بسته آشناست

تهران- ۱۸ آبانماه ۱۳۳٤

آئینه

بامدادان جلوه‌گاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان در نهان تیرگی گمشد نگاهم

مه بمن خندید و خندیدم برویش
کودکی شادی‌کنان آمد برویم بوسه‌ها زد
بوسه‌ها دادم بمویش

دختری گیسو پریشان کرد و برمن خشمگین شد
سرد و خشم‌آلود ماندم

بادی از ره در رسید و گرد بر روی من افشاند
گرد افشاندم براهش

شاعری ،
- از خمار تلخ افیون، سایه‌ای گرد لبانش-
خندهٔ بیرنگ من دید و نگاهش تیره تر شد

دیده‌ام بر گونهٔ خود خندهٔ امیدواران
دیده‌ام در دیدهٔ خود گریهٔ شب زنده داران

زشتها را زشت دیدم
بس پلیدیها که تن می‌شست هر شب در زلالم
لیک رنگ کینه گمشد در نگاه کینه سوزم

بوسهٔ سرد سحر بر گونه‌ام عطری پراکند
بامدادان جلوه‌گاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان در نهان تیرگی گمشد نگاهم ...

تهران - شب پنجم آذرماه ۱۳۳۴

ناآشنا

بیهوده اورا در «آینده»
مـی جستم زیـرا او در
«گذشتهٔ» من مرده بود
ومن هرچه رو بآینده ،
بجستجوی اوراه‌می سپردم
ازمن دورتر میشد ...

حلقه‌ها بردرزدم ، درو انشد
حلقه بردر کوفتم باردگر
ـ آشنا با چشم من بام ودرآن خانه بود ـ
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست
در، چوچشم دختری کزخواب برخیزد بناز
بازشد آهسته وازآنمیان
دختری درمن بچشم آشنایان خیره شد
خواندم اما درنگاهش قصهٔ بیگانگی

گفتمش : آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند :
ـ آشنای دورراگوئی که می آرد بیاد ـ
گفت : آری همزبان خویشتن رامی‌شناسم
برلبش نام توهردم می گذشت
جزبیادت ازلبش هرگزسرودی برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست ؟

گفت: ازاینجا رخت سوی خانه‌ای‌دیگرکشید
درحجاب سال وماه ازپیش چشمم پرکشید

باردیگرگامهایم بوسه زد برخاك راه

عقربک‌های زمان همگام من ره می‌سپرد
سالها ازپیش چشمم می گذشت ...

خانه‌ای دیگر نگاهم را بسوی خود کشید
آشنا با چشم من بام ودر آن خانه بود
حلقه بردر کوفتم باردگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در، چوچشم دختری ، باناز ازهم بازشد
دختری پیدا شدو گفتار ما آغازشد

گفتمش : آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند
ـ آشنای‌دوررا گوئی که می آرد بیاد ـ
گفت : اورا می شناسم
برلبش نام توهردم می گذشت
جز بیادت، ازلبش هرگز سرودی برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست ؟

گفت ازاینجا رخت سوی خانه‌ای دیگر کشید
درحجاب سال وماه ازپیش چشمم پر کشید

☆☆☆

باردیگر گامهایم نقش نوبرخاك زد
عقربك‌های زمـان همگام من ره می‌سپرد
سالها، درپیش‌چشمم خفته بود
خانه‌ها ازپیش چشمم می گذشت
ـ آشنا باچشم من بام ودرهر خانه‌ای ـ

حلقه بردرها زدم
بانگ پائی درسرای آخرین آمد بگوش
در، چوچشم دختری ، آهسته ازهم بازشد
باز آن گفتارها آغاز شد
باز آن گفتارها پایان گرفت

گفتمش : آن آشنای من کجاست ؟
پاسخ تلخی لبانش را زیکدیگر گشود
گفت: اودیریست دراین‌خانه‌تنها مرد ، مرد...

پرسش بیهوده‌ای برروی لبهایم نشست
گفتم:ای ناآشنا ، بامن نگاهت آشناست
پس تودیگر کیستی ؟

گفت : من ؟
بیگانه‌ای ناآشنا باخویشتن ! ..

تهران - نهم آذرماه ۱۳۳٤

کعبه

یکروز، سرانجام، بسوی تو شتابم
ای دَیر کهنسال که اینک ز تو دورم
هر لحظه چو گل می‌شکفد یاد تو در دل
دور از تو دریغا که کنون زنده بگورم

رقصان به شبستان تو با دخترکی چند
آیم گنه آلود و نخواهم ز تو پوزش
تا دادِ شبانِ سیه عمر بگیرم
از کوی تو بیرون نروم جز بنوازش

گر عمر ابد نیز ببخشی نپذیرم
پاداش عذابی که بیکروز کشیدم
کوتاه کن افسانهٔ آن هستی جاوید
دانی که درین هستی کوتاه چه دیدم

ناقوس تو افکنده طنین درهمه آفاق
دیریست که بتخانهٔ رندان جهانی
تا چشم جهان خیره بر آن بام و در تست
ای دَیر کهن باز تو پاینده بمانی

من زادهٔ زردشتم و نوباوهٔ حافظ
در سینهٔ من شعله زند آتش جاوید
بگذار فروغ تو مددکار من آید
دیریست نهان مانده زمن جلوهٔ خورشید

چنگیز کمین کرد بخون ریختن من
تیمور بنابودی من فتنه برانگیخت
. . . .
اینجاست که بس خون دلیران بزمین ریخت

شب ، خسته رسید از ره و آهسته فروخواند
افسانهٔ یاران ز کف رفته بگوشم
درد از پی درد آمد و هر لحظه که بگذشت
بار غم این خاطره افزود بدوشم ...

☆☆☆

ای دیرِ کهنسال که اینک ز تو دورم
یکروز، سرانجام ، بسوی تو شتابم
چون خندهٔ خورشید شوم گرم و دلفروز
تا صبحگهان بر لب بام تو بتابم ....

تهران – آذرماه ۱۳۳۴

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند

می‌ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو، ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

منهم شبی بشهر توره جستم ای هوس
منهم لبی بجام تو تر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخفته درسکوت
زانشب هزار قصّه فرو مرده در نگاه

می‌ترسم از سیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از نگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم از سکوت فروخفته در نگاه
می‌ترسم از سکوت
می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از سیاه . . .

تهران — شب ۲۵ آذرماه ۱۳۳۴

بی نام

دختر! تو شعر دلکش آیندهٔ منی
یکشب درون بستر خود ساختم ترا
زانشب که رفت و یاد ترا کشت در خیال
سالی گذشت و دیدم و نشناختم ترا

مام تو هم بیاد ندارد که کیستم
امّا نگاه تلخ تو دارد ز من نشان
گفتم مگر که راز تو پنهان شود ز خلق
رازی نمانده تا که ز مردم کنم نهان!

اینک در آن دیار، کزان دور مانده‌ام
هر لحظه بگذرد بزبان تو نام من
گوئی خیال روی تو خندد به پیش چشم
گوئی شراب چشم تو ریزد بجام من

دختر! تو از دیار سحرگاه روشنی
اما من از دیار شبم رازدار خویش
آنجا بمان و کام من از زندگی بخواه
ناکام مانده‌ام من اگر در دیار خویش

زین پس فروغ روشن آینده در شماست
ما را گذشته‌ای همه تلخ و سیاه بود
اینک گناه عشق شما را حلال باد
در شهر ما نگاه زنان هم گناه بود!

تهران — ۱۷ دی ۱۳۳۴

راز

«همنام گلی بود»

بگذار نهان از همه راز تو بماند
بگذار که شرم من و ناز تو بماند
باور نکند گوش کسی قصهٔ مارا
بگذار نهان از همه‌راز تو بماند

بگذار که در شعلهٔ چشم تو بسوزد
یادی که زند شعلهٔ اندوه بجانم
بگذار که‌در خندهٔ گرم تو بخشکد
اشکی که فروریخته بررنج نهانم

بگذار لبم بوسه زند بر لب نامت
کو بخت کزان لب همه‌شب بوسه بگیرم
بگذار که جز نام تو بر لب نپسندم
بگذار که جز یاد تو در دل نپذیرم

زین پس همه با یاد تو در زلف تو پیچم
هر غنچهٔ شعری که بخندد بلبانم
صد بوی خوشم رخنه کند در دل بی‌تاب
هر بار که نام تو بر آید بزبانم

آن نغمه که دیری بعبث پر زد و پژمرد
اینك بلبم رقص کنان خنده فشاند
بگذار که جان من از این شعله بسوزد
بگذار که در گوش تو این نغمه بماند

تهران — جمعه ۲۲ دیماه ۱۳۳۴

بت شکن

دوستان ! حکایتی است بادلم

زادهٔ نیازتلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
سوختم زشعله‌ای که کس ندید
کس ندید وکس نبیند آنچه دیده‌ام

من دربن گمان که آفتاب میدمد
گفتم اوسرود صبح روشنست
دیدم اوفریب تازهٔ منست

این منم که گفتم او ستاره بود
وین منم که دیدم او ستاره نیست
او ستاره‌ای نبود و شمع مرده بود
در دلش شرار زندگی فسرده بود

مرده بود و خون شعر من
در رگش اثر نداشت
مرده بود و در نگاه مات او
عشق، جلوه‌ای، دگر نداشت

مرد و در رخ زمن نهفت
نقش خنده مرده در نگاه او

دوستان ، گناه من چه بود ؟
زادهٔ نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
ساختم ، شکستمش
وینک آن شکسته‌ها زمن جدا نمیشود
دوستان ! گناه من چه بود ؟

تهران – پنجشنبه ۲۸ دیماه ۱۳۳۴

حماسه

آمده ام تا ز ذرّه دل بشکافم
آمده ام تا زسنگ، گل بدرآرم
آمده ام کز سکوت پرده بسوزم
آمده ام کز نسیم نغمه برآرم

آمده‌ام تا چو مرغکان سبکخیز
بر سر این گلّه های ابر نهم پای
رعد، زغوغای بانگ من شده خاموش
برق، نجنبد زبیم خشم من ازجای

آمده‌ام تا بهار تازه نفس را
در دل گلبرگها بلرزه درآرم
تا بگشایم لبان غنچه بلبخند
تا زلب مرغ خفته نغمه برآرم

آمده ام تا چو ابر خسته بگریم
آمده ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده ام نقش ماهتاب بشویم
آمده ام ره بر آفتاب ببندم

این منم افکنده شورعشق بدلها
این منم افزوده شوق بوسه بلبها
پیشترازمن ، زمین خسته وخاموش
گردش بیهوده داشت دردل شبها

آمده‌ام تاکه گوش خفتهٔ شب را
پرکنم ازبانگ نغمه های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لذّت مستی
تا بزنم برگناه سکّهٔ پرهیز

آمده ام ، رازدار برگ خزانم
آمده ام،بوسه‌گاه باد بهارم
زادهٔ انسان و هم نبرد خدایان
آمده ام راه بازگشت ندارم

تهران ـ اول اسفند ماه ۱۳۳۴

درنگ

ایکه در منی وماندهای ببند من
عاقبت ترا از این قفس رها کنم
جان ز تنگنای مردگان بدر کشم
جا دوباره بر فراز ابرها کنم

ایکه در منی ولب زشکوه بستهای
ناله ات بگوش من دوباره آشناست
درد دیگران زچشم من نهان نبود
لیک دردمن زدرد دیگران جداست

نیمه شب که بانگ شکوهٔ نهان تو
پنجه در رگ سکوت شب فرو کند
دل ، بر نجهای تازه آشنا شود
جان ، بدرد های نو رسیده خو کند

من نه آن شرارخامشم که دیده‌ای
من توام که شعلهٔ جهنده در منی
عاقبت من آن شوم که در تو مرده‌ام
عاقبت تو آن شوی که زنده درمنی

ایکه در منی ؛ درنگ کن ، درنگ کن
تا شبی ترا از این قفس رها کنم
تا که جان زشهرمردگان بدربرم
تا که دل بعشق تازه مبتلا کنم

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۵

حافظ

حافظ ! پس از تو نیز سخندان و نکته سنج
دیدیم و ای دریغ که بی ادّعا نماند
هر کس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد
وین ادّعا بگوش تو نا آشنا نماند

بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی
درویشی و سکوت ، لبانت بهم فشرد
اما کسی برمز کمال تو ره نیافت
آری کسی براز کلام تو پی نبرد

وینک هنوز ازپس انبوه قرنها
رخسارتابناک تولبخند میزند
کلک سخنسرای کهنگوی این زمان
باشعرخود ،کلام توپیوند میزند

بگذارچون حباب برآیندوگم شوند
اینان که ره براز نبوغت نبرده اند
کس را بیارگاه بلند توراه نیست
بیهوده برفریب کهن دل سپرده اند

خرداد ماه ۱۳۳۵

با من

شهر، پراز یاد او و زمزمهٔ اوست
من همه در گفتگو و او همه خاموش
شکوهٔ من گرچه ره نبرده بگوشش
کی شود آن داستان کهنه فراموش

وه که چه بیهوده می گریختم از او
دردل من نقش هیچکس بجز او نیست
اوست که همواره با منست و نه بامن
درخوراین عشق جاودانه جزاو کیست ؟

رفتم و بس شهرها که دیدم و دیدم
اوست بهر گوشه نقشبند نگاهم
روزن یادش گشاده پیش دو چشمم
برق نگاهش نشسته بر سر راهم

عطر نفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب
آنچه بگوش من آید از وزش باد
زمزمهٔ اوست ، ره گشوده بهر لب

جلوهٔ او بود و نام عشق بخود داد
آتش او بود و در دلم شرر افروخت
در سخنم او شراب شعر و هوس ریخت
بر لب من او سرود و زمزمه آموخت

گرچه نمی یابمش ولی همه دانند
با دگری نیست آنچنانکه نه با من
دست نیازش گرفته گوشهٔ پرهیز
دام غرورش فشرده پای بدامن

تا چه بر آید ز بانگ سردشکیبم
تا چه کند سرنوشت من که چنینم
عشق مرا شیوهٔ گریز میاموز
کاش بمیرم که مرگ عشق نبینم

ساری- خرداد ماه ۱۳۳۵

گل غریب

(برای گل ماگنولیا)

ای گل ، تو بهر گوشهٔ این شهر غریبی
من نیز درین شهر، بهر گوشه غریبم
ازشهر تو هم رانده شدم حیف و کنون نیست
جز حسرت و اندوه ، درین شهر نصیبم

افسوس ، ترا همچو من اینجا نشناسند
دردا که زبان تو درین شهر ندانند
صد بوی دلاویز گر از زلف تو خیزد
چون شعر منت هیچ نخواهند و نخوانند

ما هردو بهر گوشهٔ این شهر غریبیم
یك دستِ نوازش که کشد برسرِ ما نیست
صد چشم بهر گوشه گشودیم و دریغا
یك چشم درین گوشه تماشاگر ما نیست

من دانم و من، نیز تو دانیّ و تو، آری
این شیوه که ماراست بجائی نبرد راه
آنجا که دلم مانده و آنجا که دل اوست...
آنجاست که دل می کشدم خواه بناخواه

بس نغمه فرومرده مرا برلب و ایکاش
سحری زلب این قفل فروبسته گشاید
تابوی بهار ازبن هرموی تو خیزد
ایکاش بیاد تو دلم در تپش آید

در قطار مازندران
اول تیرماه ۱۳۳۵

حسد

من بر تو حسد میبرم ای شعر دلاویز
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
آن نقش حبابم بسر موج گریزان
آن بانگ خدائی که ترا بیم فنا نیست

گه درافق شرق ، زرخ پرده گشائی
گه می کشدت همهمهٔ غرب در آغوش
دیریست که ازچنگ تو بس نغمه رها شد
هرگز نشود بانگ سرود توفراموش

گه برلب او بوسه زنی بیخبر از من
گه برلب من شکوه نهی بی خبر از او
زانروی بافسون تو دل باختم از شوق
تا در دل من نیز نماند اثر از او

یکشب لب من نغمه‌ای از چنگ تو دزدید
زان شب همه را نام من افتاده بلبها
تا باز گذار تو بلبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده در سایهٔ شبها

من بی تو دریغا همه لب بودم وافسوس
من بی تو دریغا همه شب بودم واندوه
من بی‌تو هماوای سکوت شب و روزم
چنگم که بلب دوخته‌ام نغمهٔ انبوه

من بر تو حسد میبرم ای شعر دلاویز
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
. . . . . .
. . . . . .

تهران — تیرماه ۱۳۳۵

نام

- دانی چه کردم ؟
سنگی بحسرت برمزارخود نهادم
برسنگ گورم کنده شد نام غریبی
وینك بر آن گوری که کس را زان خبر نیست
- حتّی نگاه ماه را بر آن گذر نیست -
یك سنگ برجاست
یك نام پیداست

- دانی چه کردم ؟
هرشب ببام آسمانها بوسه دادم

هر اختری از بوسهٔ من یادگاریست
بر سنگ گورم خیره چشم هر ستاره
گوئی نگاهی منتظر بر رهگذاریست

- دانی چه کردم ؟
تا نالهٔ غم خشك گردد در بن لب
لبها فشردم خندهٔ مستانه کردم
اشك نهانی ریختم بر دامن شب
خود را به بیدردی ، دریغ ، افسانه کردم

چون من کسی نا آشنا باخویشتن نیست
او مرد در من ، آنکه با من مانده ، من نیست

دردا کسی هرگز نجست از من نشانی
هرچند هرجا نامی از من درمیان بود
بر سنگ گورم نقش نام ناشناسی
بازیچهٔ رقص نگاه دیگران بود

نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین راز را در سینهٔ گوری نهفتم
بس مارها بر سنگ من دندان فشردند
من بی گناهم گرچه ماران نیز مردند

اینک بر آن گوری که کس را زان خبر نیست
-حتّی نگاه ماه را بر آن گذر نیست -
یك سنگ برجاست
یك نام پیداست

تهران- شب سوم مردادماه ۱۳۳۵

کابوس

عشق من شوم‌ست، شوم
وین طلسم دیرپا را - ایدریغ!
جز به‌پتک سهمگین مرگ نتوانی شکست

عشق من همزاد شومی بود و هرجا با تو بود
عشق من، هم بستر مرگست و هرجا با تو هست

عشق من چون لکهٔ ننگیست بر دامان تو
خنده‌ها بر گریه‌های پاکدامانی زند

عشق من درجلوهٔ چشمان شرم آموز تو
برفریب هر گنه رنگ پشیمانی زند

عشق من هرروز می‌میرد چوشب
هرشبانگه زنده می گردد چوروز
عشق‌من‌زخمی‌است زهر آلود ورنجی چاره‌سوز

عشق من رنگ لبانت نیست تاپاکش کنی
عشق‌من همرنگ خون سرخ بی‌آرام تست
پنجهٔ مرگست وازبیمش نخواهی آرمید
عشق من کابوس رؤیاهای بدفرجام تست

عشق من شومست ، شوم ...
عشق من مرگست ، مرگ ...

ساری - مردادماه ۱۳۳۵

قربانی

ای عشق نوشکفته به‌آغوش من شتاب
تا بوسه‌های گرم منت جان دمد بتن
وانگاه درسیاهی چشمان من بتاب
تا بوسه ریزد از نگه بی‌شکیب من

ای عشق تازه، چهره مپوش ازنگاه من
دیریست‌چشم من همه درانتظارتست
دستی که سود سینه ببازوی دختران
بس گورها که کندو کنون گرم کارتست

چون رهروی که نقش قدم می کشد بخاك
نقش نگه ، بسینه کش ره نشانده‌ام
من میزبان سنگدل میهمان کشم
بس عشقها بمرگ وتباهی کشانده‌ام

هر کودکی که عشق پلید من آفرید
دیدم - دریغ! لب بسخن ناگشوده مرد
دامن کشان چو نقش حبابی فراز موج
اومرد وجای خویش بعشقی دگر سپرد

ای عشق نوشکفته ، درآغوش من بمیر
تا با سرشك خویش دهم شستشو ترا
وانگاه درمزار دوچشمان من بخواب
تا درفریب تازه کنم جستجو ترا

تهران- شهریورماه ۱۳۳۰

؟

گرم پیچید و تند بالا رفت
تا نهانگاه روزن بینی
می‌شنیدم بگوش من می گفت :
باز، آن دورتر چه، می بینی ؟

خیره در ابر و دود جادوئی
رنگهای نهفته میدیدم
آنچه چشمم گشوده ماند و ندید
با دو چشمان خفته میدیدم

گاه چون آب، سینه می‌سودم
در ته درهٔ‌ای خیال‌انگیز
گاه چون باد، میدمیدم جان
در تن برگ مردهٔ پائیز

گاه چون سنگفرش ره خاموش
می‌کشیدم غبار ره بر دوش
می‌ربودم ستاره‌ها یک‌یک
می‌نهفتم سرودها در گوش

پیش چشمم جهان پهناور
سر بسر رنگ بود و رؤیا بود
من نبودم بجز دو چشم و دو گوش
وانچه اینجا نبود آنجا بود

عالمی دلپذیر بود و لطیف
وانچه دیدم ز وصف بیرون بود
وانکه این در بروی من واکرد
عطر زلفت نبود، افیون بود!

تهران - شب ۲۵ - ۷ - ۱۳۳۵

هرجائی

رفتم ازین شهر و از تو نیز گذشتم
درخت تمنای من چه بی ثمر افتاد
کودك عشقی که نازدانهٔ من بود
وه که بصد خانه رفت و در بدر افتاد

بی تو هر آن یادِ خوش که از تو بجا ماند
با دل آشفته، سخت گرم ِ وستیز است
یاد سخنها و نوشخند نگاهت
در دل من نیش مار پا بگریز است

مرگ من آن بود، مرگ تلخ من آن بود
کز تو، بسودای عشق تازه، گسستم
رفتم و بی من سرود گمشده خواندی
رفتی و من بی تو لب ز زمزمه بستم

گرچه نیالوده‌ام بعشق، گناهی
چند توان دیده دوخت خیره برو زن؟
دیگر ازین پس بگرد عشق نگردم
این من و هرجائیان کوچه و برزن

تهران - آبانماه ۱۳۳۵

گفتگو

به: استاد سخن‌شناس
دکتر محسن هشترودی

گفتم آن چشم سیاهش ... گفت من
گفتم آن رقص نگاهش... گفت من
گفتم آن شرمی که رقصد گاهگاه
در نگاه دلسیاهش ... گفت من

گفتم این من ، این دل بی‌تاب من
گفت این او، این نگاه سرد او
گفتم اما درد درمان سوز من ...
گفت آگه نیستی از درد او

گفتم آیا جز فریبی بیش نیست ؟ . .
گفت ماهم جز فریبی نیستیم
گفتم اما حاصل این سوختن ...
گفت برقی جست ویکدم زیستیم

گفتم آن اشکی که ازچشمم چکید
گفت گمشد قطره آبی در کویر
گفتم ازاو دیده نتوانم گرفت
گفت آسانست : بگریز وبمیر

رفتم وموجم بهرسوئی کشید
رفتم وبادم بهر کوئی کشاند
رفتم اما هر کجا او بود واو
بوسه برروی لبانم می‌نشاند

گفتم آن شعری که درمن بشکفد
برلبم چون غنچه خندد ... گفت من
گفتم آن رؤیاکه هرشب پیش چشم
درنگاهم نقش بندد ... گفت من

گفتم از چنگ تو کی خواهم گریخت ؟
گفت تا از خویشتن بگریختی
گفتم آتشها زدی بر جان من
گفت در من شعله‌ها انگیختی

گفتم آن آتش که در من سرد شد ...
گفت برقی از شرار خرمنم
چون بخود باز آمدم زین گفتگو
دیدم او با نگیست در من ، وین منم !

تهران - شب جمعه ۷ دیماه ۱۳۳۵

تنها

دیگرانش کشته‌اند وسالهاست
پیکر بیجان او بر دوش من
دیده تا برهم نهم بینم بچشم
مرده‌ای خفته‌است در آغوش من

هرکجا پا می‌گذارم روز و شب
بامن اورا در نهان بس گفتگوست
کس نمیداند که بامن کیست، کیست
لیك من دانم که بامن اوست، اوست

بسکه با این مرده هم بستر شدم
کس نمی گیرد سراغ از بسترم
مرده برق زندگی درچشم من
رنگ وبوی مرگ دارد پیکرم

وه کزین بار گران پشتم خمید
خسته شد زین رنج جانفرسا تنم
می کشم آهسته‌اش باخود بگور
دوستان ، این مردهٔ تنها منم

تهران - شب ۱۹ دیماه ۱۳۳۵

دشمن

آهسته ، دشنه برکشم ازسینهٔ نیام
درکنج دخمه ، خیره شوم درکمین او
این‌اوست ، او،که میرسد ازراه بی‌شتاب
وین من که بسته‌ام کمراینجا بکین او

امشب ، ره درنگ براندیشه بسته‌ام
باید زچنگ دشمن دیرینه وارهم
یاگم شود زچهرهٔ اوطرح زندگی
یادرنبرد بی‌ثمر خویش جان دهم

شب ، صحنهٔ نبرد منست و تلاش او
تا آنکه، صبح، دیده بر آرد ز روزنی
چشمم فتد به پیکر بیجان او که مرگ
از چنگ من ربوده بیغما چو رهزنی

خلقی از او رمیده و او خسته از ستیز
از مردمان بدخمهٔ دوری رمیده بود
این راندهٔ پلید که از من نشان نداشت
دیشب درون بستر من آرمیده بود !

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۵

برجبین شب

شعر من ، رنج بی کران منست
شعر من ، رنج بی کرانهٔ تست
شعر من تا ز سینه می‌جوشد
همره گریهٔ شبانهٔ تست

شعر من در سکوت شهری گنگ
راه گم کرده رهروی تنهاست
شعر من چون ستاره‌ای خاموش
برجبین سیاهِ شب پیداست

شعر من ، نقش ژالهٔ سحری است
آسمانی نژاد خاک آلود
رهنوردی غریب و بی همراه
راه پیمای شهر «بود و نبود»

شعر من تا بنغمه لب واکرد
پرده از راز خویش می گیرد
شعر من در سکوت می شکفد
شعر من در سرود می میرد ...

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۵

آرزو

می‌خواستم نگاه تو باشم که صبحدم
چون اشك شب بدامن هر غنچه می‌نشست
می‌خواستم نگاه تو باشم که بی‌شکیب
پیمان مهر باهمه می‌بست و می‌گسست

می‌خواستم نگاه تو باشم که در سکوت
بنیاد آرزوی مرا میدهد بباد
می‌خواستم نگاه تو باشم که هیچگاه
نقشی، از آنچه دیده، نمی‌ماندش بیاد...

تهران – شب ۲۵/۱۱/۱۳۳۵

یاد

این جلوهٔ او بود که تابید وفرومرد
وین خندهٔ او بود که بشکفت وفروریخت
یادش زنهانگاه دل سوخته‌ازشرم
آهسته برون آمدودرجان من آویخت

گفتم که مگر دردل من مرده ودیریست
یادش نکشد پرده ازین راز نهانم
افسوس که‌این چهره که یاد آور او بود
زد شعلهٔ اندوه نهانسوز بجانم

یاد آمدم آن شرم و گریزی که دراو بود
یادآمدم این مهر و نوازش که دراو نیست
وین چهره که یادآوراو بود بصد مهر
شوری زهوس داشت که درپیکر او نیست

این خندهٔ او بود ، ولی گرم ودلفروز
وین نغمهٔ او بود ، ولی نرم ودلاویز
یك لحظه در آن گرمی پندارشبانگاه
دل گفت که بگسل زهم،این پردهٔ پرهیز

آهسته لبی گفت که : اوازدگرانست
زین نکته گزیدم لب وجانم زهوس سوخت
بانگی بدلم گفت : دلش یادگری نیست
وان یادکهن بارد گرشعله برافروخت

باهر که‌درآمیختم آنشب، همه اوبود
اوبود نوازشگر بیداری وخوابم
من بالب خاموش سخن گفتم واونیز
درنقش نگاه دگران داد جوابم !

در آنهمه چشمی که برویم نگران بود
او بود که می بست بروی نگهم راه
تا نقش نخستین نگهش گم نکنم باز
بستم نگه خسته ازین گردش بیگاه

یادش ز نهانگاه دل سوخته ازشرم
آهسته برون آمد و در جان من آویخت
این جلوهٔ او بود که تابید و فرومرد
وین خندهٔ او بود که بشکفت و فروریخت ...

قلهك ــ ۱۳ اسفند ۱۳۳۵

بهار

ای زندگی ! سرود تودر گوشم آشناست :
بار دگر بهار دلاویز میرسد
پرشد زعطر غنچه ، دهان نسیم وباز
یاد لبش چه وسوسه انگیز میرسد

ازلای میله‌های بلند کتابها
تاچند در توخیره شود دیدگان من
بانگ سرود دختر کان میرسد بگوش
ای زندگی ، در نگ توفرسود جان من

دیوار چاه من بفلك بر کشیده سر
برق نگاه اختر شب زنده دار کو ؟
فریاد من بگوش خداهم نمیرسد
بانگ سرود دلکش صبح بهار کو ؟

یکشب زلای میله گریزان شوم چو دود
آنسان که چشم کس نشناسد غبار من
تاسر بر آرم ازدل شاد جوانه‌ها
باردگر شکوفه بر آرد بهار من

تهران — اسفند ۱۳۳۵

دختر دریا

یك صبح نوبهار
آندم که بوسه موج زند برلب نسیم
چون گل جدا کنند ز آغوش مادرش
درعطر بامداد بشویند پیکرش ،
گهواره‌اش بموج فرو بندند ،
بادش سرود خواند در گوش ،
دریا هزار گوهر ریزد بپای او …

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد …

یك صبح نو بهار
آندم که بوسه موج زند برلب نسیم
درجاده‌ای که اشك منش داده شستشو
گویند دختریست دلش درهوای من
گویند دختریست دلم درهوای او...

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد...

یکشب نسیم شکوه برآرد زراه دور
گویند خوابگاه زنی شد سرای گور

تهران – اول فروردین ماه ۱۳۳۶

بیگانه

به : دکتر محمود کشفیان

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

دو نا آشنا ، آشناتر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه‌اش
در آمیخت پیوند دیدارها

ولی ، ناشناسی که دل در تو بست
ترا نیز بیگانه از خویش یافت
ترا جست و با دیگری خو گرفت
ترا دید و از دیگری روی تافت

شبی ، دل برنگی اگر باختم
شب دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را با که گویم؟ دریغ!
که آنرا که می‌خواستم این نبود ...

شکستم من آن حقّهٔ پر فریب
تو هم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
تو هم با فریبی بسوز و بساز

دو بیگانه‌ایم و دو نا آشنـا
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

تهران – فروردین ۱۳۳۶

او که رفت ...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب
که خفت در تیرگی
ستاره‌ای دیریاب

کنون من و شهر او
که جای شادی مباد
کنون من و قهر او
که از دلم دور باد

عبث چرا بنگرم
بجای پائی که نیست
چرا کنم جستجو
به‌هر سرائی که نیست.

نه‌خندهٔ صبحدم
نشان زرویش دهد
نه بوی صبح بهار
رهی بسویش دهد
نه سایهٔ زلف شب
خبر زمویش دهد ...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب ...

تهران

بی امید

بدوست شاعرم : «م . امید»

می گریزم بی شتاب
می‌شتابم بی امید
کو، رهِ نارفته تا پویم بصد پندار دور؟
کو درِ نگشاده تا بگشایمش با صد کلید ؟

کو خیال نرمخوی دلبر پیمان گسل
تا شبی درخلوت اندوه مهمانش کنم
کو فریب عشق بی آرام زیبا چهرگان
تا درون سینهٔ بی عشق پنهانش کنم

من هراسانم زراه بی گریز
من گریزانم زراه بی‌هراس
رهنورد آشنای تازه دراین راه کیست
تا بگوش من رساند بانگ یار ناشناس؟

عشق با من یار نیست
یار راهم با من بی‌عشق، دیگر، کار نیست

دیدهٔ بیدار بسیارست، اما ایدریغ!
یکدل بیدار نیست!

کو ره نارفته تا پویم بصد پندار دور؟
کو در نگشوده تا بگشایمش با صد کلید؟
می گریزم بی‌شتاب ...
می‌شتابم بی‌امید ...

تهران - شب آخر فروردین ۱۳۳۶

جوانی

ببخش بر من شبگرد، ای جوانی من
که هیچکس نکند با تو آنچه من کردم
زمیهمان نرمد کس ولی دریغ که من
رمیدم از تو و در دخمه‌ها وطن کردم

شبست و باز بهر دخمه رو کنم که مگر
هوای روی تو از سر بدر توانم کرد
امید و عشق دو همزاد نیمه شب مردند
کجا بکوی تو دیگر گذر توانم کرد؟

اگرچه پیری بی انتظار درراهست
زخلق گوشه گرفتیم وانتظاری نیست
مرا ببخش که من پادشاه شهرشبم
مرا به همهمهٔ شهر روز، کاری نیست

تهران - اردی بهشت ۱۳۳۶

پاریس

هر کجا باشم ، نشان آن سفر
چون خیال مرگ ، در یاد منست
وانچه آنجا دیده‌ام ، ناشاد و شاد
نوش بخش یاد ناشاد منست

خواه تنها ، خواه با بیگانگان
یاد او یك لحظه از من دور نیست
وین منم سرگشتهٔ پندارها
هر سری را ـ دیده‌ام ـ آن شور نیست !

ازمنِ آزرده - هرجا پانهم -
یادهای تازه‌ای گیرد خبر
وین منم هرلحظه ، یك تن ، دردوجا
نیمی اینجا ، نیمه‌ای جای دگر !

گاه ، تا زیبا رخی بینم زدور
بازوان با یاد دیرین واکنم !
ناگهان فریاد برخیزد زدل :
باز می‌خواهی ترا رسوا کنم !

گه ، میان ره ، فرو بندم دوچشم
تا ببینم جلوهٔ دلخواه خویش
مردمی حیران ، فروماَنند براه
تا بپویم بار دیگر راه خویش !

گاه ، گرم گفتگو با دیگران
از دیار دیگری خوانم سرود
رشتهٔ گفتار ازهم بگسلد
کس نمیداند مراد من چه بود ؟

گاه ، پندارم کنار رود «سن»
دیده میدوزم بآب بی‌شتاب
بگذرد ازپیش چشمم نقشها
وه چه نقش تازه می‌بندم بر آب !

شب ، بآهنگ نسیم شب نورد
راه می‌جویم بشهر رازها
وان فرنگی زادهٔ دیر آشنا
بر کشد در گوش‌جان آوازها ...

من‌نمیدانم چه می خواهددلم؟!
کس نمیداند کجا دارم وطن
کاش می‌خفتم شبی دراین امید
صبح میدیدم که پاریس است ومن !

تهران ــ شب‌سوم‌اردی بهشت ۱۳۳۶

زن

من نیز چون خدا که ززن دیده برگرفت
دیریست دیده از رخ زن برگرفته‌ام
پرسد کس از خدا که تو بی‌زن چگونه‌ای ؟
همچون خدای ، شیوهٔ دیگر گرفته‌ام !

هر زن که آفریدهٔ من بود وشعر من
ازمن رمید و خفت در آغوش دیگری
شد خواستار نغمه ز لبهای من ولی
لب بر نهاد بر لب خاموش دیگری

جز در خیال من که بهشت منست و بس
دیگر زنی نمانده که لب بر لبم نهد
دیگر زنی نمانده ازین دلبران شهر
تا تن میان خوابگه هرشبم نهد

بس روی دلفریب که آراستم بشعر
سوگند می‌خورم که زنی آنچنان نبود
درشعر من‌شکفت ، اگر خنده‌ای شکفت
لبخند دلربای زنی هرگز آن نبود !

زین پس بهردیار توان دیده برگشود
اینجاپسند دیدهٔ زیبا پسند نیست
زین پس بهر دیار توان رخت برکشید
دیگردل رمیده دراینجا ببند نیست

تهران - ۱۵ اردی بهشت ۱۳۳۶

غم

آنهمه زن بود ، زن که شعر در او مرد
آنهمه غم بود ، غم که شعر از او زاد
وین دل من گاه ازین رمید و گه از آن
گاه برین دل نهاد و گاه بدان داد

تا که غم آمد بخانه ، زن ز درم رفت
تا که زن آمد ، سرود و شعر بلب مرد
من ز تو ای زن بگو کجا بگریزم ؟
کز تو ، دریغا ، بشعر ره نتوان برد !

هر زن زیبا اگر شبی ببرم خفت
رفت و چه شبها که غم به بستر من ماند
هر زن زیبا ز من رمید و بیادش
باز غمی نو رسیده در بر من ماند

آنهمه زن بود، زن که دور ز من بود
آنهمه غم بود، غم که دور ز من نیست
باز شبی گر ز چنگ غم بگریزم
هیچ پناهی بغیر بستر زن نیست

تا که زنی چهره بر گشاید و خندد
چهرهٔ غم در نگاه خویش نشانم
باز چنان شکوه سرد هم به نهانی
تا غم دیرینه را بخویش کشانم

گرچه نگاه تو ایزن، ای گل اندوه،
نقش دلاویز پرده‌های خیالست
باید اگر بگسلم من از همه پیوند
از تو توانم، ولی ز شعر محالست!

کاش تو بودی و شعر در تو نمی مرد
تا سخنی تازه در نگاه تو جویم
کاش شبی بود تا بشعر دلاویز
قصهٔ این رنجها بگوش تو گویم!

آنهمه زن بود، زن که دور زمن بود
آنهمه غم بود، غم که دور زمن نیست...

بکه مانم؟

راستی من بکه مانم؟ بکه مانم؟
نه بدان سایهٔ شبرنگ
که نهان کرده نگه در نگه سنگ
نه بدان بانگ دلاویز که جان می‌سپرد در نفس باد
نه به بانگ و نه بفریاد...
راستی من بکه مانم؟

نه ترا مانم و دانم که بخود نیز نمانم
نه سپیدم، نه سیاهم

نه سرودم ، نه نگاهم
نه یکی نقش پلیدم ، نه یکی رنگ تباهم

بی تو ای عشق بسوی که گریزم ؟
با تو ای یاد بسوی که شتابم ؟
وز تو ای روسپی پست ، که بردی دلم از دست
چهره پنهان چه کنم؟
رخ ز چه تابم ؟

نه امیدی ، نه سرابی
نه درنگی ، نه شتابی
نه سرودی، نه نگاهی
نه سپیدی ، نه سیاهی
راستی من بکه مانم ؟ . .

تهران - نهم خرداد ماه ۱۳۳۶

همزبان

دلم می‌خواست یکشب با تو باشم
رو خوانم بگوشت داستانها
ترا می خواستم بی آشنایان
ترا می‌خواستم تنهای تنها

مرا هرچند لبخند تو جان داد
ولی اشك تو بامن همزبان بود
اگر من دردلت جائی ندارم
چرا یاد تو با من مهربان بود ؟!

چه با من باشی و با من نباشی
بهرجا با تو هستم، با تو هستم
ترا، ای یاد پنهان، دوست دارم
ترا، ای مایهٔ غم، می‌پرستم

بهرجائی که باشم با تو هستم
سرود تازه‌ام برلب گواهی است
تو با من گرچه امروز آشنائی
مرا مهر تو در دل دیر گاهی است

ترا دیدم ز خود بیگانه گشتم
مرا ای آشنا بیگانه تر کن
خروش تازه‌ای در من برانگیز
مرا دیوانه کن، دیوانه‌تر کن

تهران — شب ششم تیرماه ۱۳۳۶

نامراد

بدوست نویسنده‌ام:
ع . ا. حاج سیدجوادی

مرگ برمن که زنده ماندم باز
مرگ برمن که مرگ درمن مرد
بسکه بیگانه ماندم ازمردن
مرگ هم جان زدست من دربرد

کاش هر «بیت» ریسمانی بود
تاگلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

هر سخن، کاش ، سرب داغی بود
تا بدان داغ، سینه‌ام می سوخت
کاش هر «حرف» سوزنی میشد
تا لبان مرا بهم میدوخت

رقص جادوئی سخن دیدم
باختم دل بجذبهٔ پندار
هرشبم دیدگان رؤیائی
تاسحر محوجلوهٔ دیدار

بادو همزاد جاودان پیوند
خواستاران بوسهٔ لبها
بادو همدرد جاودان دیدار
رازداران قصهٔ شبها

آتشین میخهای جادوئی
کوفت هرشب بصفحهٔ معزم
بانگ رنگینی ازمیان برخاست
تا برآمد ترانهٔ نغزم

کاش هر بیت، ریسمانی بود
تا گلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

تهران - شب ۱۱ر۴ر۱۳۳۶

میرسد از راه ...

آن بسفر رفته ، باز میرسد ازراه
نقش نگاهی نشسته بردم درگاه
غنچهٔ یادی شکفته برلب ایوان ...

اوچکند بافریب شرم روانسوز ؟
من چکنم بانهیب عشق روانکاه ؟

جان‌من‌ازانتظارِ بیهده‌فرسود
سایهٔ اوبود آنچه لب بلبم سود

او همه بی من نهفته چهره زدیدار
من همه با او گشوده لب به تمنا
اشك منش می کشد دوباره بدینسو
مهر منش می کشد دوباره بدینجا

بار دگر شهر پرشود زگناهم
بار دگر شهر پرشود زگناهش
بار دگر خنده‌ها زند بدل شب
برق دلاویز شعله‌های نگاهش

آن بسفر رفته باز میرسد ازراه
نقش نگاهی نشسته بردم درگاه ...

تهران - پایان تیرماه ۱۳۳۶

نگاه

بربام و در خانهٔ من نقش نگاهی است
نقشی که بر آن ، دیده فتد گاه بگاهم
در دیدهٔ من خیره شود نقش زنی مست
هرجا که دود شعلهٔ بی تاب نگاهم

شب ، پنجره بگشایم و بینم که بدرگاه
دیریست زنی دوخته بر سایهٔ من چشم
در بانگ سرودش غم دیرینه زند موج
در رقص نگاهش همه‌جا شعله کشد خشم

او در من و درد اکه من از خود بگریزم
او با من و آوخ که من از خود به هراسم
تا نقش نگه دوخته‌ام بر نگه او
بر چهرهٔ آئینه، رخ خود نشناسم

او گوش بره دوخته تا نغمه بر آرم:
آن نغمه که هرگز ز لب خود نشنودم
آن راز کز آن مهر خموشی نگرفتم
وان عشق کز آن سوختم و لب نگشودم

من دانم و من، کز لبم این نغمه چو برخاست
او غرقه بخون، جان سپرد بردم درگاه
شوم است - گر این نغمه بر آید ز لبانم -
وز شومی آن نیست کسی همچو من آگاه

در دیدهٔ من خیره شود نقش زنی مست
هر جا که دود شعلهٔ بی‌تاب نگاهم
بر بام و در خانهٔ من نقش نگاهی است
نقشی که بر آن، دیده فتد گاه بگاهم

تهران - پایان مرداد ماه ۱۳۳۶

بر سنگ گور

یکروز، دل آزرده برین گور نشینید
هریك زشما زمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه‌همه بایاد من این نغمه برآرید:
«من‌ازهمه بیزارم و بیزارتر ازخویش»

اشکی دوسه - بیهوده - برین خاك فشانید
وزجمع شما کس نپسندد ره پرهیز
ناگاه یکی زمزمه‌خیزد ز بن گور:
«من‌ازهمه بیزارم وازیادشما نیز!»

تهران - دوم مهرماه ۱۳۳۶

دشنه

تاچند، سخن گفتن و در پرده نهفتن
در پیش تو صد ناله بزنجیر کشیدن؟
تاچند، ترا دیدن و پنهان ز تو هر شب
نقش تو بصد پردهٔ تصویر کشیدن؟

هر روز ، شنیدن که بکام دگرانی
شب ، یاد ترا تنگ در آغوش فشردن
صد چشم گشودن که تو از در بدر آئی
هر لحظه دریغ نگه گمشده خوردن

یکسو کشدم مرگ کزین بیش چه پوئی
یکسو دودم زندگی از پس که چه جوئی
جز یاد تو، هرچیز در آمیخته با مرگ
در یاد تو آویخته‌ام تا تو چه گوئی ؟ !

ایکاش شبی مست در آغوش تو بی‌تاب
فارغ زغم بوده و نابوده بمیرم
دیگر هوس زیستنم با تو نمانده است
یك دشنه فرود آر که آسوده بمیرم !

تهران - ۲۸ مهرماه ۱۳۳۶

گمراه

بیهوده ازین گمشدگان ره زچه پرسی؟
بیهوده برین بی خبران قصه چه خوانی؟
زین سو همه دامست وهمینست که دیدی
زانسو همه مرگست وهمانست که دانی

ایدل توهم این شیوه بیکسوزن وزین پس
چون سنگ سیه، سخت سر وعشق شکن باش
تا یار نو آئین تو هر لحظه گریزد
دلدادهٔ سودائی یاران کهن باش

آن یار که شب با تو سرهم سخنی داشت
دیدی که سحرگاه چه آسان زتو بگریخت؟
گفتی که زراه آید وغمها بنشاند
اورفت وهزاران غم دیرینه برانگیخت

شوق توره آورد جهان دگری بود
این غنچهٔ نوخیز بپای که فشانی ؟
تاچند بسودای بهاری که نیاید
درباغ خزاندیده، گل تازه‌نشانی ؟

تهران – آبانماه ۱۳۳۶

رنگ دگر

برهستی بیرنگ من او، رنگ دگر زد
در نغمهٔ خاموش من او، شور دگر ریخت
زیبای دلاویز من، آسان، بنگاهی
در خرمن اندیشهٔ من صد شرر انگیخت

آن مایهٔ بس عیش، که بیگانه ز غم نیست
در چنبر صد رنج، مرا دید و پسندید
من در دل او بس هوس گمشده دیدم
او نیز دلی سوخته در سینهٔ من دید

ای یاد کهن، زین دل سودا زده بگریز
عشق آمد و این خانه دگر بهر تو تنگ است
یک عمر در این سینه تو ناکام غنودی
دیگر چه ستیزی که نه هنگام درنگ است

سررشتهٔ اندیشهٔ من بسته بیادش
تا یاد که شد همنفس روز و شب او!
آهم بلب از حسرت یک بوسه برآمد
تا آه، بیاد که برآید زلب او!

تهران — شب اول آذرماه ۱۳۳۶

تشنه

مرا با خیال تو دیدارهاست
زدیدار من چهره پنهان مکن
فرو بسته‌ای لب زلبخندها
خدارا، ازین بیش، چندان مکن

تو ای چهره پرداز امیدها
کزین پیش درخوابها دیدمت
همان نقش دلبند دیرینه‌ای
که میدیدم و می‌پرستیدمت

تو ای همزبان سخن ساز من
برآر ازدلم بانگ صدگونه شور
تن وجان من تشنهٔ ساز تست
سرودی برآر از دیاران دور

بسوی تو می‌آیم از شهر شب
شبی تیره را سینه بشکافتم
کنون این من وصبح بی‌انتظار
ترا جسته بودم ، ترا یافتم !

تهران - شب شنبه ۱۳۳۶/۹/۹

گریزان

پنداشتی چو چهره ز من می کنی نهان
کس خواستار این دل زیبا پسند نیست ؟
اینک منم گریخته از چنگ دلبران
زیبا بسی است ، لیك دل من ببند نیست

پاك ، آمدم بسوی تو ، ای شعلهٔ هوس
وکنون رمیده‌ام ز کنار تو پاکتر
آتش زدی بجان هوسناك من ولی
گر سوختم دوباره شدم تابناکتر

گیرم شبی تو نیز در آغوشم آمدی
وز داغ بوسه شد تن تبدار تو سیاه
گیرم تو نیز سینه نهفتی به بسترم
گیرم دوباره دوخته شد چشم من براه

من دوستدار عشقم و آوخ که بازنان
جز داستان پیکر ناپاك وپاك نیست
دیدم هزار نقش دروغین ودلفریب
دردا که هیچ آینه‌ای تابناك نیست

گفتم مگر که یاد کهن در تو جان گرفت
زیباتر از تو، دانم ودانی که کم نبود!
گفتم مگر تو جلوه که یار رفته‌ای
گر یاد او نبود، دگر هیچ غم نبود

دیگر خیال هم ز تو یادی نمی کند
دیگر امید هم ز تو پیوند خود گسست
چون جلوهٔ حباب درین بحر موج خیز
برقی زد و امید بلورین من شکست

تهران - آذرماه ۱۳۳۶

گناه

چون دختر خود باخته، در تاب و شکنجم
شرمندهٔ بیجای گناهی که ز من نیست
من دیده به ناپاکدلی‌ها نسپردم
در پنجهٔ تقدیر، خدا را، گنهم چیست؟

بگریز و ز من بگذر و دل در دگری بند
من نیستم اهریمن زشتی و سیاهی
با من همه مهر است و تو اینسان نپسندی
با من همه عشق است و تو اینگونه نخواهی

جز پیکر بیجان تو در دیده نرقصد
آوخ که در اندیشه‌ام آن صورت جان مرد
آن نقش دلاویز که با یاد تو آمیخت
برقی زد و چون شعلهٔ نوخاسته افسرد

من همسفری می‌طلبم تند و سبکبال
دانم که ترا قدرت پرواز نمانده است
آنجا که جهان دوخته بر نغمهٔ من گوش
دانی که ترا فرصت آواز نمانده است

من شکوه ندارم که تو اینگونه چرائی
با من چه ستیزی تو که تا چند چنینم؟
بگذار که جان من ازین شعله بسوزد
بگذار که نقش تو درین شعله نبینم

گوش تو اگر نغمهٔ ناپاکدلان جست
من با تو جز این زمزمهٔ پاك ندارم
گر صد هوسم در دل و جان وسوسه انگیخت
با عشق تو سودای هوسناك ندارم

تهران - نیمهٔ اول دیماه ۱۳۳۶

سرود

امروز ، درغبار افق پنهان
ما اختران روشن فردائیم
امروز، گرچه شمع نهان سوزیم
فردا ، چو آفتاب ، هویدائیم

مازادهٔ هراس دلازاریم
ماجلوهٔ امید دلاویزیم
آتش فروز خرمن تقوائیم
بنیاد سوز سنگر پرهیزیم

ما نقشبند نامهٔ تقدیریم
آئینه دار جلوهٔ افلاکی
افسانه ساز نیستی وهستی
پیوندگاه پاکی وناپاکی

آنجاکه مرگ تیره برآرد بانگ
از ما خروش زنده دلان خیزد
درراه ما غبار پلیدیها
چون سایه‌های گمشده بگریزد

صد بار اگرکه راه بما بندند
پیکارجوی ِ شیوهٔ دیرینیم
ازراه ِ رفته بازنمی گردیم
بارهروان بگوی که ما اینیم !

تهران ــ پایان دیماه ۱۳۳۶

چند تصحیح:

صفحه	سطر	
۱۶	٤	باردگر شراره‌زند گرم وسینه سوز
۳۳	٦	چنان بشکفد نوشخندت بلب
۳٤	۲	ترا بوسه‌ها رسته برباغ لب
۳٤	۱۲	من آنم که‌شب جوید ازمن نشان
٤۹	۱۲	اما گذشت دردلم این آرزو که کاش
۷٤	۳	زان لب هزارناله فروخفته درسکوت
۹۲	۹	بس نغمه‌فرومرده به‌لبهای من،ایکاش
۱۰٤	٦	بادل آشفته،سخت گرم ستیز است
۱۲۸	٦	کودرنگشوده تابگشایمش باصدکلید؟
۱٤۲	۳	فروخوانم بگوشت داستانها

از گوینده این کتاب

چاپ شده :

ترجمه‌های شاعرانه

مائده های زمینی
(شاهکار آندره ژید)

از رمانتیسم تا سوررئالیسم
(۱۴۱ شعر از ۲۶ شاعر فرانسوی)

ترجمه‌های دیگر

سکه سازان
(رمان معروف آندره ژید)

همسران هنرمندان
(از آلفونس دوده)

آمادهٔ چاپ :

ترجمه بشعر

از شاهکارهای شعر جهان

زورق مست

شاهکار آرتور رمبو

بهمراه چهارده قطعه

از شاعران و شاعرگان دیگر

۳۰۰ ترانه

از ۱۸۰ شاعر چینی

شعر امروز پارسی

بررسی شعر معاصر پارسی با نشان دادن
سبکهای گوناگون شعر امروز
(بشیوهٔ اروپائیان)

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27.10.17 (1.20)		[illegible]